



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۰

خوشی، خوشی تو، ولی من هزار چندانم
به خواب دوش که را دیده‌ام، نمی‌دانم

ز خوشدلی و طرب در جهان نمی‌گنجم
ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم

درخت اگر نبدی پا به گل مرا جستی
کز این شکوفه و گل حسرت گلستانم

همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش
کشد کنون کف شادی به خویش دامانم

ز بامداد کسی غم‌لیج^(۱) می‌کندم
کزاف نیست که من ناشتاب^(۲) خندانم

ترانه‌ها ز من آموزد این نفس زهره
هزار زهره غلام دماغ^(۳) سکرانم^(۴)

شکرابی لب ما را به گاه شیرین کرد
که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم

صَلا^(۵) که قامت چون سرو او صلا درداد
که من نماز شما را لطیف آرکانم^(۶)

صَلا که فاتحه^(۷) قفل‌های بسته منم
بدان چو فاتحه تان در نماز می‌خوانم

به دارمُلک^(۸) مَلاحت^(۹) لبش چو غَمان^(۱۰) است
که بنگرید نصیب مرا که دربانم

چنانک پیش جنونم عقول حیرانند
من از فسردگی این عقول حیرانم

فسرده ماند یخی که به زیر سایه بود
ندید شَعشَعه^(۱۱) آفتاب رخشانم

تبسم خوش خورشید هر یخی که بدید
سِبَال^(۱۶) مالد و گوید که آب حیوانم

بیار ناطق کلی، بگو تو باقی را
ز گفتنم برهان من خموش برهانم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۱

روزی بی‌رنج می‌دانی که چیست؟
قوت^(۱۷) ارواح ست و اَرزاق^(۱۸) نبی ست

لیک موقوف^(۱۹) ست بر قربان گاو
گنج اندر گاو دان ای گُنجاو

دوش چیزی خورده‌ام، ور نی تمام
دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام، افسانه است
هرچه می‌آید، ز پنهانخانه است

چشم بر اسباب از چه دوختیم؟
گر ز خوش چشمان، کَرشم^(۲۰) آموختیم

هست بر اسباب، اسبابی دگر
در سبب منگر، در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند^(۲۱)

بی‌سبب مر بحر را بشکافتند
بی زراعت، چاش^(۲۲) گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعی شان
پشم بُز، ابریشم آمد گش‌گشان

جمله قرآن هست در قطع سبب
عَزَّ^(۲۳) درویش و هلاک بولهب

مرغ بایلی دو سه سنگ افکند
لشکر زُفْتِ (۲۰) حَبَش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند
سنگ مرغی کو به بالا پر زند

دُم گاو کشته بر مقتول زن
تا شود زنده همان دم در کفن

حلق بُریده جَهْد از جای خویش
خون خود جوید ز خون پالای (۲۱) خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
رَفْضِ (۲۲) اسباب است و علت، والسلام

کشف این نه از عقل کارافزا (۲۳) بود
بندگی کن تا تو را پیدا شود

بند معقولات آمد، فلسفی
شهسوار عقل عقل، آمد صَفی (۲۴)

عقل عقلت مغز و عقل توست پوست
معدۀ حیوان همیشه پوستجوست

مغزجوی، از پوست دارد صد ملال
مغز، نَغْزَانِ (۲۵) را حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد بُرْهان دهد
عقل کل کی گام بی ایقان (۲۶) نهد؟

عقل، دفترها کند یکسر سیاه
عقل عقل، آفاق دارد پر ز ماه

از سیاهی و سپیدی فارغ است
نور ماهش بر دل و جان بازغ (۲۷) است

این سیاه و این سپید ار قدر یافت
زان شب قدرست کاختروار تافت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱

روز روشن، هر که او جوید چراغ
عین جستن، کوریش دارد بلاغ^(۳۸)

ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای
که صَباح^(۳۹) ست و تو اندر پرده‌ای

کوری خود را مکن زین گفت، فاش
خامش و در انتظار فضل باش

در میان روز گفتن: روز کو؟
خویش رسوا کردن است ای روزجو؟

صبر و خاموشی جَدوب^(۴۰) رحمت است
وین نشان جستن، نشان علت است

انصِتُوا^(۴۱) بپذیر، تا بر جان تو
آید از جانان، جزای انصِتُوا

گر نخواهی نُکس^(۴۲)، پیش این طیب
بر زمین زن زَرّ و سر را ای لیبیب^(۴۳)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۳۰

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی در مانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق، زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب
خشک شد از قحط بارانشان قَرَب^(۴۴)

در میان آن بیابان مانده
کاروانی مرگ خود بر خوانده

ناگهانی آن مُغیث^(۴۵) هر دو کون
مصطفی، پیدا شد از ره بهر عَوْن^(۴۶)

دید آنجا کاروانی بس بزرگ
بر تَف^(۴۷) ریگ و، ره صَعَب^(۴۸) و سِتْرگ^(۴۹)

اشترانشان را زبان آویخته
خلق اندر ریگ، هر سو ریخته

رحمش آمد، گفت: هین زوتر روید
چند یاری سوی آن کُتبان^(۴۰) دوید

گر سیاهی بر شتر، مشک آورد
سوی میر خود به زودی می‌برد

آن شتریان سیه را با شتر
سوی من آرید با فرمان مَرُ^(۴۱)

سوی کُتبان آمدند آن طالبان
بعد یک ساعت بدیدند آنچنان

بنده‌ای می‌شد، سیه با اشتری
راویه^(۴۲) پر آب، چون هدیه‌بری

پس بدو گفتند: می‌خواند تو را
این طرف، فَخْرُ الْبَشَرِ، خَيْرُ الْوَرَى

جویندگان آب به آن غلام گفتند: در آن طرف این تپه‌ها، مایه افتخار
انسان‌ها و بهترین آفریدگان، تو را به حضور می‌طلبند.

گفت: من نشناسم او را، کیست او؟
گفت: او آن ماهروی قندخو

نوع‌ها تعریف کردندش که هست
گفت: مانا^(۴۳) او مگر آن شاعر است

که گروهی را زیون کرد او به سحر
من نیایم جانب او نیم شَبِیر^(۴۴)

کش‌کشانش آوردند آن طرف
او فغان برداشت در تَشْنِيع^(۴۵) و تف

چون کشیدندش به پیش آن عزیز
گفت: نوشید آب و، بردارید نیز

جمله را زان مشک، او سیراب کرد
اشتران و هر کسی زان آب خورد

راویه پر کرد و مشک، از مشک او
ابر گردون، خیره ماند از رشک او

این کسی دیده ست کز یک راویه
سرد گردد سوز چندان هاویه؟^(۴۶)

این کسی دیده ست کز یک مشک آب
گشت چندین مشک پر بی اضطراب؟

مشک، خود روپوش بود و موج فضل
می‌رسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی‌گردد هوا
و آن هوا، گردد ز سردی آب‌ها

بلکه بی علت و بیرون زین جگم
آب رویانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌یی
در سبب، از جهل بر چفسیده‌یی^(۴۷)

با سبب‌ها از مُسبَب غافلی
سوی این روپوش‌ها زان مایلی

چون سبب‌ها رفت، بر سر می‌زنی
رَبُّنا و رَبِّناها می‌کنی

رب می‌گوید: برو سوی سبب
چون ز سُنعم^(۴۸) یاد کردی، ای عجب!

گفت: زین پس من تو را بینم همه
ننگرم سوی سبب و آن دَمَدَمَه^(۴۹)

گویدش: رُدُّوا لَعادُوا*، کار توست
ای تو اندر تویه و میثاق، سست

حضرت پروردگار که به سست ایمانی چنین بنده ای واقف است می فرماید: هرگاه تو را به عالم اسباب باز گردانم، دوباره مفتون همان اسباب و علل ظاهری می شوی و مرا از یاد میبری. کار تو همین است ای بنده تویه شکن و سست عهد.

لیک من آن ننگرم، رحمت** کنم
رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا
از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا

قافله، حیران شد اندر کار او
یا محمد چیست این؟ ای بحر خو

کرده یی روپوش، مشک خُرد را
غرقه کردی هم عرب، هم کُرد را

* قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۲۸

بَلْ بَدَا لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ.

ترجمه فارسی

بلکه آنچه را که زین پیش پوشیده می داشتند بر آنان آشکار شود، و اگر آنان بدین جهان باز آورده شوند، دوباره بدانچه از آن نهی شده اند بازگردند. و البته ایشان اند دروغ زنان.

ترجمه انگلیسی

Yea, in their own (eyes) will become manifest what before they concealed. But

if they were returned, they would certainly relapse to the things they were forbidden, for they are indeed liars.

** قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۱۵۶

...وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ...

ترجمه فارسی

... و رحمت من (حق تعالی) همه اشیاء را فرا گرفته است ...

ترجمه انگلیسی

...but My mercy extendeth to all things...

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۳

مَشک آن غلام ازغیب پر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپیدرو کردن باذنِ اللهِ تَعَالی

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خُود
تا نگویی درشکایت نیک و بد

آن سیه، حیران شد از برهان او
می‌دمید از لامکان، ایمان او

چشمه یی دید از هوا ریزان شده
مشک او روپوش فیض آن شده

زان نظر، روپوش ها هم بر درید
تا معین چشمه غیبی بدید

چشم ها پر آب کرد آن دم غلام
شد فراموشش ز خواجه وز مقام

دست و پایش ماند از رفتن به راه
زلزله افکند در جانش اله

باز بهر مصلحت، بازش کشید
که: به خویش آ، باز رو ای مُسْتَفید^(۵)

وقت حیرت نیست، حیرت پیش توست^(۵)
این زمان در ره در آ، چالاک و چست

دست های مصطفی بر رو نهاد
بوسه‌های عاشقانه بس بداد

مصطفی دست مبارک بر رخس
آن زمان مالید و، کرد او فرخش

شد سپید آن زنگی و زاده حبش
همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلّال^(۵۳)
گفتش: اکنون رو به ده، وا گوی حال

او همی شد بی سر و بی پای، مست
پای می نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مَشکِ پُر، روان
سوی خواجه از نواحی کاروان

- (۱) غَلْبَلِیج: قَلَقک دادن
(۲) نَاشَتَاب: نَاشَتَا
(۳) بَمَآغ: مَغز سر، مَادَة نرم و خَاکسْتَری رَنگ که در مِیَان جَمجمه قرار دارد
(۴) سَکْرَان: مَسْت، جَمع: سَکْاری و سَکْاری
(۵) صَلا: خَوَانَدن و دَعوت کردن به چِیزی یا اَمری، آواز دادن؛ صَدا زدن، دَعوت گروهی از مردم برای غذا خوردن
(۶) اَرکَان: جَمع رَکن، اَصول، مِیانی
(۷) فَاتِحَة: اَغاز کار، اول چِیزی، کلید، گَشایش
(۸) دَارمَلْک: مَرکز، پَایتخت
(۹) مِلاَحْت: زیبا و خَوبِرویی بودن، نَمکین بودن
(۱۰) غَمَاز: بَسیار سَخَن چِین، نَمام، فَاش کُنندَة رَاز، اِشاره مَکنند ه با چِشم و اَبرو، غَمز مَکنند ه
(۱۱) شَعشَعَة: تَابندگی، تَابناکی
(۱۲) سِیَال: سِییل
(۱۳) قَوت: رَوزی، خَوراک، خَوردنی
(۱۴) اَرزاق: جَمع رِزق، رَوزیها
(۱۵) مَوقُوف: وَابست ه، مَوط
(۱۶) کَرشَم: مَخفف کَرشَمه: ناز و غَمزه و اِشاره به چِشم و اَبرو و در اِصطلاح صَوفیایان عِبارت است از تَجلی جَلالی حُضرت حق تَعالی
(۱۷) بَر کِیوان زدن: ب ه عَالیترین مَرتب ه اَسمان رِساندن
(۱۸) چَاش: غَلّه از کَاه جِدا شُد ه و پَاک شُد ه
(۱۹) عَزَّ: عَزِیز شُدن، اَرجمند شُدن، اَرجمندی
(۲۰) رَفت: دَرشْت، فَری ه، سِتر
(۲۱) خَون پالا: قَاتل
(۲۲) رَفَض: دُور اِنداختن، طرد کردن، تَرک کردن
(۲۳) کَارافِزا: مَجازاً مَشغله اُور، گِرفتار کُنند ه، دِست و پا گِیر
(۲۴) صَفی: صَاف شُد ه، ب ه درج ه خَلوص رِسیده
(۲۵) نَغزان: نَغزها، نَغز ب ه مَعنی خَوب و نِیکو است
(۲۶) اِیقان: یَقین کردن، یاور کردن، بی گمان دانستن
(۲۷) بَارِغ: دَرخشان، فَرُوزان
(۲۸) بَلَاغ: مَصدر باب تَعغیل ب ه مَعنی رِسانیدن، دِلالت کَامل.
(۲۹) صَباح: صَبیح
(۳۰) جَذُوب: بَسیار کِشند ه، بَسیار جَذب کُنند ه
(۳۱) اَنْصَبُوا: فَرمان اَلهی «خاموش باشِید» اِقتِباس از آیه ۲۰۳ سوره اعراف
(۳۲) نَکس: عود کردن بِیماری
(۳۳) لَیبِب: خَرمند، عاقل
(۳۴) قَرَب: جَمع قَرَبَه ب ه مَعنی مَشک آب، خِیک
(۳۵) مَغِیث: فَریادرس
(۳۶) عَوْن: یاری، مِساعدت
(۳۷) تَف: گرمی، حَرات
(۳۸) صَعِب: دَشُوار، سَخْت
(۳۹) سَبْرگ: عَظیم، بَزرگ
(۴۰) کُتَبان: جَمع کُتِیب ب ه مَعنی تِپه شَنی، تَل
(۴۱) فَرمان مُر: حَکم تَلخ، مَظْهور حَکم قاطع است
(۴۲) رَاوی ه: مَشک آب بَزرگ، تَوشه دان که ب ه جَای سه مَشک آب دارد
(۴۳) مانا: اِادات تَشبیه و تَردید، گویِی، پنداری
(۴۴) شِیْبُر: وَجَب
(۴۵) تَشْنِیع: بَدگویی کردن، ناسزا گویی

- (۴۶) هاویه: دوزخ، جهنم
(۴۷) چسبیده یی: چسبیده ای
(۴۸) صنّع: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان
(۴۹) دُمَدَمه: شهرت، آوازه، مکر و فریب
(۵۰) مُسْتَقْبِد: طلب کننده فایده
(۵۱) پیش توست: در پیش روی داری، در آینده دچار آن خواهی شد
(۵۲) دَلال: ناز و کرشمه